

زخم ناسور

هوای گرم، طاقت او را کم ساخته بود. اشعهٔ آفتاب مستقیم به زمین تابیده و ازدیاد گرمی هوا، به او و موجودات زنده دلگیر تر شده میرفت. تنفس در هوای خفقان آور دشوار بوده و در این قسم هوا، دل‌های همهٔ مردم بیحال گردیده بود. عرق از سوراخ‌های پوست بدن او خارج و با تابیدن اشعهٔ آفتاب، جلایش خاصی را انعکاس میداد. او که سراپا عرق در عرق بود و هر دم با دستمالش گردن، پیشانی و پشت دست را می‌سترد، با بیحالی و کسالت به راهش روان بود. شعاع آفتاب مستقیم به فرق سرش میتابید. حلقومش خشک بوده و زبان درکامش چسپیده بود. او بیتابانه به هر طرف می‌دید و وقتی از کوچه به سرک رسید، چشمانش به دو طرف سرک خلوت، راه کشید. با دیدن یک کراچی ایکه پسر بچه‌ی در زیر سایهٔ درختی، آب فروشی می‌کرد، خوشحال شد. با پایهای لرزان و لبان خشکش خود را به کراچی رسانید و در حالی که عرق هایش را پاک می‌کرد، گفت:

- بچه جان...! یک... یک... گیلان... جگرتازه باشه.

پسر که پانزده سال عمر داشت، با شنیدن فرمایش مشتری در آن وقت خلوت روز، لبخندی زد و گفت:

- کاکا...! شربت آلو بالو... کشمش او... یا....

مرد با تندگی گفت:

- نی... نی... او (آب) ... او جگر تازه و سرد بتی.

پسرک از ترموز، چند توت‌ه یخ را به گیلان انداخت و گیلان را با تملوت از آب پر ساخت. گیلان دیگری را سرچپه بالای گیلان پر از آب و یخ گذاشته و با دودست هر دو گیلان‌ها را گرفته و چند بار شورانید. با چند مراتبه شورانیدن، توت‌ه‌های یخ در آب گم شدند. پسرک یک پارچه یخ دیگر در گیلان انداخت و مقابل مرد گذاشت. مرد که هر لحظه توان ونیرویش را در مقابل گرمی هوا و آفتاب سوزان از دست می‌داد، گیلان آب را با چند جرعه سرکشید. با نوشیدن آب سرد، زبان مرد از کامش جدا شده و حلقومش صافتر گردید. مرد در حلقومش سوزش خفیفی که ناشی از نوشیدن آب سرد بود، احساس کرد. او گیلان را مقابل پسرک گذاشت و گفت:

- بچیم...! یک گیلان دگام بتی... خدا خیریت بته، دل ما ره تازه ساختی... اگه نمیبودی، جل میزدیم... تو یک بچه گک بسیار با همت هستی... خوشا به حال پدر و مادریت.

پسر لبخند زد و درحالی که گیلان دوم آب سرد را آماده می ساخت، به مرد مشتری گفت:

- مجبوریم دگه کاکاجان...! اگه نی وقت خواندن درس و سبق اس... اگه آغایم زنده می بود؛ او خدا بیامرز خو مره به کار نمیماند... ده ای سن و سال باید مکتب میرفتم... خوشا به حال بچه خودت که مثل تو بابیه داره.

مرد با شنیدن جمله اخیر پسرک آهی سوزناک کشید و درحالی که جرعه جرعه از گیلان، آب می نوشید، گفت:

- هی... هی... بچه جان...! تو از دل مه چی خبر داری... ده بین تو و بچه کلان مه زیاد فرق اس... بچه کلان مه سی سالس... درس و سبقه سال های پیش ترک گفته، بیادش امسال فاکولته ره خلاص میکنه... او... لاجول و بالله... خو به هر صورت... خدا بابیه گکیتیه ببخشه... خدا عمر دراز نصیبت بسازه... اینه بیسیت... مه رفتم... الله نگهدار.

پسر که کنجکاو شده بود؛ میخواست از مرد سوال کند؛ اما مرد در لب لب سرک به راهش ادامه داد و رفت. مرد وقتی به چهار راهی رسید، به طرف راست پیچید و بعد از طی مسافت یک صد متر، به یک پارک که در آن وقت روز خلوت بود، رسید. او خود را به سایه یکی از درخت هایی که سایه بیشتر داشت، رسانید و نشست؛ پشتش را به درخت تکیه داد و پاهایش را دراز نمود؛ از جیب دستمالش را بیرون کرد و عرق گردن، پیشانی، عقب گوشها و پشت دستانش را سترده، دستمال را با دو دست شیلید؛ تا آب ترش دستمال را دور سازد. تاب و پیچ دستمال را باز و با دو دست چند بار در هوا شورانید. مرد سرش را به درخت تکیه داد؛ دستمال نمناک را به پیشانی و صورتش هموار ساخته و چشمانش را بست. لحظه یی بعد تر با متمرکز شدن حواسش غم و اندوه در قلبش رخنه کرد؛ قلبش فشرده شده و در قلبش گذشتن چند سیخ را توأم با درد خفیف احساس کرد. مرد دستانش را به صورت برده با انگشتانش پیشانی، چشمان و شقیقه های خود را فشار داد. در این لحظه عقده دلش باز شده و صدای گریستن خود را شنید. مرد لحظه های متمادی زار زار گریست. در صدای سوزناک گریه او، درد و غم آشکار بود؛ گریستن دلش را آرامش داده و دلش سبک گردید. در این لحظه پیر مردی که عصا در دست داشت، به او نزدیک شده پهلوی مرد به زمین نشست و گفت:

- ستار... ستار بچیم...! پالیده پالیده یافتیم.

ستار با شنیدن صدای پدر، دستمال را از صورت دور ساخته پاهای درازش کرده اش را

جمع کرد و گفت:

- او... آغا... خودت... ده ای گرمی چرا از خانه برآمدی... آدمه جل میزنه...!

پیر مرد گفت:

- بچیم...! مه خویک پدر هستم... تحمل درد و رنج تره ندارم... تره جگرخون و پریشان دیده

نمیتام.

ستار گفت:

- آغا...! مه کتی ایطو یک بچه راه خوده گم کدیم... از داشتن اولادی به مثل او به تنگ آمدیم... او

ده کوچه و بازار بری مه آبرو نماند... کدام کاراس، که او نکنه.

پیر مرد آهی از حلقومش بیرون کشید و گفت:

- نمیدانم خداوند پاک سزای کدام عمل خراب مه ره، میته... به راستی که وقتی اولاد از اداره

والدین خارج شوه، به بیراهه کشانیده میشه... کمی تو هم ملامت هستی... چند دفعه گفتمیت، که

ایقه نازش ننتی... ایقه پیسه ره ده اختیارش نمان... گپ مره هم نکدی.

ستار با ندامت و صدای لرزان گفت:

- آغا... مره ببخش... میدانم ملامت هستم... آخر مه هم یک پدر هستم... میخواستم؛ تا اولادهايم

احساس کمبود چیزی ره نکنن. مه چی میدانستم، که دادن چند افغانی روزانه، باعث گمراهی او

میشه... او ره سگرتی و چرسی میسازه. آغا...! چطوکنم... مه دگه... تحمل... نه... ندارم.

پیر مرد با تأثر و اندوه گفت:

- ستار...! گریانه بس کو... ده گریان کدن تو، او بچه اصلاح نمیشه... بیا که راه و چاره بسنجیم...

باید او ره به راه راست بیاریم.

ستار با قهر و غضب گفت:

- نی آغا... مه دگه او ره ده خانه خود نیمانم... مه دگه قواره او ره هم نخات دیدم... او به مه

مرده... فکر میکنم دو بچه و دو دختر دارم... او صدقه دگه برادرها و خواهرهای خود شوه... اونا

مکتب میرن و درسخوان شدن و ای جوانمرگ به مه زخم ناسور شده... جمشید بیادرشه سیل کو،

که امسال بخیر فاکولته ره خلاص میکنه... صبح دیدی، که جوانمرگی کتیم چطو زبانبازی کد و اعصاب مره خراب ساخت.

پیرمرد گفت:

- حوصله کو ستار... امروز صبح چقه زدیش... کم بود، که بکشیش... آدم بچه جوان خوده ایطو با بیرحمی نمیزنه... باز کشیدن از خانه... ای کارِت خوشم نامد. او بیچاره کجا بره... او دیوانه میشه... ستار میموره... نواسه مه به دستای خود میکشی... او ره نصیحت کو... نصیحت...!

ستار با خشم گفت:

- نصیحت... چقه نصیحت... چند سال اس، که او ره نصیحت کدیم... به او عذر و زاری کدم... به او گفتم، که رفیقاییت تره به بیراهه کشانیدن... شش سال ده مُلک بیگانه از تو حیوان درنده ساخته... تو خو، آب و آبرویته ریختاندی... به لحاظ خدا آبروی مره نریزان. نکد... بازم همو رفیقاس و همو چرس و چلم، قمارزدن اس و جنگ و جدال ده خانه و بیرون از خانه... او به نصیحت جور نمیشه.

پیرمرد گفت:

- بخی بریم.

ستار گفت:

- کجا آغا... مره بان... مه خانه هم نخات رفتم... به خاطر او نامراد، خانه هم سرم بد خورده.

پیرمرد گفت:

- خانه ره خو خات رفتیم... اول بریم کریمه (کریم را) پیدا کده، او ره خانه ببریم. او ره نصیحت میکنیم و به او میگویم، که نام خدا سی ساله هستی... بریش میگویم، که از همه چیز دست بکش و همه کارای بد خوده ایلا بتی... اگه خوده خوب ساختی باز برت زن هم میگیریم.

ستار گفت:

- آغا...! آیا ای گپ ها ره به او نزدیم... امروز وقتی دهن و دندان بچه همسایه ره خون آلود کد... همی گپ ها ره به او نزدیم... زدم. چند دفعه گفتمش... گفتم کریم جان...! اصلاح شو... اگه اصلاح نشی و به راه راست نری، کسی برت زن نمیشه.

پیرمرد گفت:

- بخی... بیا که بریم... او ره پالیده پالیده، یافت خات کدیم. خیرس بازم نصیحت میکنیمیش.

ستار گفت:

- نی... نی آغا... خدا او ره بُکُشه ... خداجان جوانمرگیش کنه... از خدا میخایم، که جنازه ناچاپی
او ره بریم بیاره.

پیرمرد گفت:

- نی بچیم...! خدا نکنه... باز هم ما و تو خات سوختیم... رنج زیاد او ره تو خات کشیدی... آخر
اولاد کلانیت اس.

ستار گفت:

- اولاد کلان...! کدام اولاد...؟ اولاد کلان خو بازوی پدر میشه... اولاد کلان خو باد از پدر، به
خواهرها و برادرهای خود مثل پدر مهربان و دلسوز میباشه... ای خو به همه شرم شده... به هیچ
کس آبرو نمانده.

پیرمرد گفت:

- او بچه ستار...! ایقه ضد نکو... بخی بریم... نمیدانم ده ای شش سات کجا رفته... بخی.

ستار گفت:

- نی... مه خو نمیرم... اگه جنازه او ره هم بیارن، یک قطره اشک نخت ریختاندم... جم... جمشید
چی میگه... او چطو به دوش طرف ما میایه... خیر... خیریت خو باشه.

پیرمرد در حالی که به طرف نواسه خود می دید، به مشکل و به کمک عصا از جایش
برخاست. ستار نیز ایستاد. هردو مشوش شدند. با دیدن جمشید پریشان و مضطرب گردیدند.
جمشید به آندو رسید. او در حالی که نفس نفس میزد گفت:

- سه... سلا... سلام... شما ره چقه پالیدم... کم اس، که شام شوه... بیابین بریم.

ستار گفت:

- ایطو میدویدی، که فکر کدم جنازه کریمه آوردن... بابیمه پریشان ساختی... برو... برو... هروقت
شو که اعصاب نورمال شد، میایم.

جمشید گفت:

- آغا...! خدانکنه... شما چه قسم گپ میزنین. بابه جان...! شما... آغایمه بفامانین... همه پریشان
هستن... ده خانه همه گریان میکنن... همه....

پیرمرد گفت:

- چی گپ شده...؟ چرا ایقه جگرخون و پریشان هستی...؟ ده خانه چی گپ شده...؟ خیرتی خو اس...؟

ستار گفت:

- جنازه کریمه آوردن... غیر ای چی گپ شده میتانه... خیر و خیریت اس.

جمشید به گریه شد. ستار که لحظه بی قبل به زمین نشسته بود، دوباره ایستاد و پرسید:

- چی گپ اس جمشید...؟ یک گپی خو اس... چی گپ اس... بگو نی...؟

پیرمرد به جمشید نزدیک شد و گفت:

- بچیم... ما ره از ای پریشانی بکش... چی گپ اس...؟

جمشید که گریه امانش نمیداد و تنش میلرزید، گفت:

- بیابین، که شفاخانه بریم.

ستار مضطربانه و با تردید پرسید:

- چی...؟ شفاخانه... شفاخانه بری چی بریم...؟

پیرمرد با وارخطایی گفت:

- جمشید...! ده شفاخانه چی گپ اس... بگو...؟

جمشید با لکنت زبان گفت:

- کریم لالایم کتی رفیقای خود ناساز شده و بین شان جنگ شده بود... لالا... لالا... یمه... کتی... چا...

قو... زدن... او ده حالت خراب اس... بیابین... که... بریم.

با شنیدن سخنان جمشید، دستان پیرمرد لرزیدند. ستار سه قدم عقب رفته، به درخت تکیه

زد؛ سرش دور خورده، پاهایش سست شدند. پاهای او سنگینی تنش را برداشته نتوانسته، آهسته

آهسته به تنه درخت لغزیده و به جای قبلی نشست و اشک از چشمانش جاری شد. جمشید به پدر

نزدیک شد و گفت:

- آعاجان...! او زندس... داکترها گفتن چند رودیش پاره شده... بخیر جور میشه... تا حالی عملیات

او هم تمام شده باشه.

جمشید از دستان پدر گرفته، او را به طرف پدر کلانش برد. او از بازوان آندو گرفت و هر

سه به راه روان شدند. پیرمرد با خود گفت:

- خدایا...! تو رحم و کرم خوده بکو... خدایا...! تو او ره نجات بتی.

آنها ذریعه^۱ یک تکسی به شفاخانه رسیدند. تعداد زیادی از اعضای خانواده و خویشاوندان شان در عقب دروازه^۲ عملیات خانه جمع بودند. چشمان همه اشک آلود بود و حلقه یی اطراف چشمان همه سرخ به نظر میرسید. به مجرد رسیدن آنها، تمام حاضران به گریه شروع نمودند. ستار به خاموشی میگریست و توان ایستادن نداشت. جمشید او را بالای یکی از چوکی ها نشانید. در این اثنا داکتر از عملیات خانه بیرون آمده گفت:

- عملیات بخیر تیر شد... مریض تان از خطر مرگ نجات یافت. حالی او ره به اتاق مراقبت عاجل میبرن... انشالله تا دو ساعت به هوش میایه.

همه خوش شده و همدیگر را به آغوش گرفتند. لحظه یی بعد تذکره کریم را در حالی که پاکت های خون و سیروم را پرستاران در دست داشتند، از اتاق عملیات بیرون بردند. پرستاران و داکتران در اتاق مراقبت عاجل در رفت و آمد بودند. پایوازان کریم در حدود سه ساعت انتظار کشیدند. بالاخره یک پرستار نزدیک آمده و به آنها خبر داد، که کریم به هوش آمده است. با شنیدن این خبر تمام اعضای نزدیک خانواده بدانسو در حرکت شدند. جمشید دست پدر را گرفته، با مادر، برادر کوچک، دو خواهر و پدر کلان داخل اتاق شده، خود را به بستر کریم رسانیدند. در این وقت پرستار نزدیک آمد و گفت:

- خواهش میکنم؛ تا گریه نکرده و کته مریض زیاد گپ نزنین.

جمشید گفت:

- درستس همشیره جان.

با رسیدن آنها کریم با چشمانش همه را از نظر گذرانید و به صورت های همه لبخند تلخش را نثار کرد. چشمان او به پدر میخکوب ماند. ستار و کریم لحظه یی چند به چشمان همدیگر نگریستند. با دیدن آن صحنه، در دلهای دیگران تشویش و دلهره موج میزد. بعد از یک دقیقه دیدن به چشمان همدیگر، لبان کریم حرکت نموده گفت:

- آ... آغا... مه... ره... ببخش... مه باد از ای اصلاح میشم... مه از تمام... اعمال بد... دست میکشم... لطفاً مره عفو کنین.

از چشمان کریم اشک ندامت جاری بود. ستار با شنیدن جملات پسرش به گریه افتاد. در حالی که هق هق میگریست، به کریم نزدیک شده، به کنج چپرکت او نشست و بوسه یی از صورت او گرفت و گفت:

- مره هم ببخش...

کریم با بیحالی گفت:

- نی آغا...! مه... به شما وعده میتم... که باد... از ای... کاری نخات کدم، که باعث شرمساری و رنجش شما... شوه.

ستار از صورت کریم بوسه یی دیگر گرفت و در حالی که اشک خوشی از چشمانش جاری بود، از اتاق خارج شد. دیگران که از این حادثه خوش به نظر میرسیدند، از عقب ستار به دهلیز رفتند.

پایان

5 / سنبله / 1386